

در میان افسانه‌های یونانی لاتینی که نگارنده پیش از این یکی از آنها را با عنوان «شیر و روباه» به نثر و شعر ترجمه کرد، افسانه دیگری نیز هست (همان کتاب، ص ۱۲۱) با عنوان بالا. برگردان آن به فارسی چنین است:

چون در اثر طوفان درختان شکستند و در همان زمان دیدند که آسیبی به نيزار نرسیده است، از نيزار پرسیدند: «چگونه است که ما با آن همه زور و وزن بدین گونه آسیب دیدیم، ولی به شما با وجود آن نازکی و سستی که دارید، آسیبی نرسیده است؟» نيزار پاسخ داد: «زیرا ما چون ضعف خود را می‌شناسیم، در برابر تازش باد ستیزه نمی‌کنیم، بلکه با آن همجهت می‌شویم، ولی شما چون به نیروی خود می‌نازید، چندان پافشاری می‌کنید تا درهم می‌شکنید.»

این افسانه به ما می‌گوید که با دشواری‌ها شکیبایی بهتر است تا ناشکیبایی. افسانه بالا ما را به یاد حکایت منظوم «درخت چنار و کدوئین» از ناصر خسرو می‌اندازد، با این تفاوت که در حکایت ناصر خسرو چنار به علت پایداریش در برابر باد مهرگانی ستوده است و کدوئین لافزنی ناستوده. این ناهمخوانی میان دو حکایت ناشی از اینست که در افسانه عناصر طبیعت و رفتار جانوران نمایشگر لحظات گوناگون و متضاد زندگی آدمی‌اند و از اینرو آنچه در افسانه‌ای حسن است، ممکن است در افسانه‌ای دیگر عیب به شمار آید.



• دکتر جلال خالقی مطلق (عکس از: مریم اسلوبی)

در اینجا به این نکته نیز اشاره کنم که قالب افسانه غالباً کوتاه و کمی بلندتر از قالب لطیفه است، ولی ما در ترجمه آزاد و منظوم خود قالب حکایت را که کمی درازدم‌تر است برگزیدیم.

خیزران و بلوط

چون که طوفان وزید بر در و دشت
گفت و بشکست از میان با نی
از چه ما را بدین اُبَهِت و زور
تو که نازکتری ز یک دستم
۵ گوی این راز را بدین مِهتر،
گفت نی: «زانکه سخت مغروری
زان سبب باد در خود اندازی
من شناسم چو ناتوانی خود
بلکه با باد هم‌جهت گردم
۱۰ هر سبکسارگی دلیری نیست

وآن بلوطِ کهن دوتایی گشت،
«گوی با من هَمالِ فرّخ‌پی،
دستِ یک باد می‌کشد در گور،
زنده ماندی، من از جهان رستم؟
دائم و از جهان روم، بهتر!»
کوری و از ره خرد دوری!
با قضا خیره پنجه اندازی
نیستم غِرّه جوانی خود
زیرکم من، مگو که نامردم
خودکشی بُزدلیست، شیری نیست

بر قضا اسبِ خود نمی‌تازم
 گردشِ روزگار یکسان نیست
 لذتِ زندگی به بیش و کمست
 با قضا چرب و نرم باید بود
 ۱۵ هر دلیری نه زادهٔ ردی‌ست
 دد دلیرست، لیک بخرد نیست
 ترسِ بد هست و ترسِ نیک، بدان!
 ترسِ بد، ترسِ کودک و لولوست
 ترسِ بد، ترسِ کاسه و فنجان
 ۲۰ ترسِ بد، ترسِ کشک و بادمجان
 ترسِ جان رهنمونی خرد است
 من در انبان چو ترسِ جانم هست
 چون تو از ابلهانِ بی‌باکی
 خود کلاحت اگر به باد دهی
 ۲۵ بسپری گربه پایِ خود دوزخ
 لیک آنگه که کارِ خانه کنند،
 چوبِ من سخته‌تر ز چوبِ تو است
 نیست ترسی ز باد و بوهَم‌نش
 نیز از چوبِ من چو ساز کنند
 ۳۰ هر کسی بشنود حکایتِ من
 مرد و زن از فراق گریانند
 چوبِ تو با تَبَر چو نیمه کنند
 بازگردیم بر سرِ تقدیر
 آری آری، قضا قوی‌دست است
 ۳۵ اژدهایِ قضا جهان‌خوارست
 لاجرم با قضا ستیزه مکن!
 با زمانه هر آنکسی پیچید
 چهرهٔ روزگار بی‌چشم است
 یک دو روزی اگر که سُرنا زد

با بلایِ رسیده می‌سازم
 هست این گاهی و گهی آن نیست
 گشنگی هست و سیری شکمست
 چون بلا رفت، گرم باید بود
 بس دلیری که شیوهٔ ددی‌ست
 بخردی مردمیست، در دد نیست
 آن ز خودران و این به خویش بخوان!
 ترس از این کین کمست و آن بی‌بوست
 ترسِ نیکو، غم حراستِ جان
 ترسِ خوب، احتیاط با دَم و جان
 یک چنین ترس کس نگفت بدست
 ندهم احتیاط را از دست
 گردن افراستی و بر خاکی
 تهمتِ آن چرا به باد نهی؟!
 نشنوی از کس آوَح و بَخ بَخ
 بر سرش تیرِ آسمانه کنند،
 بدِ من خوبتر ز خوبِ تو است
 نشکند خوابِ کدخدا ز منش
 شرحِ چندین هزار راز کنند
 از جدایی غم و شکایتِ من
 دست از غصه در گریانند
 بهرِ دیگِ و اجاق هیمه کنند
 نکته‌ای هست، گر نباشد دیر
 از قضا رسته از بلا جسته است
 پیشِ او جانِ چون تویی خوارست
 روزِ روشن به خویش دیزه مکن!
 روزگارِ خوشی به خویش ندید
 بازیش مهر و پیشه‌اش خشم است
 بعد از آن نغمهٔ گُرونا زد»